

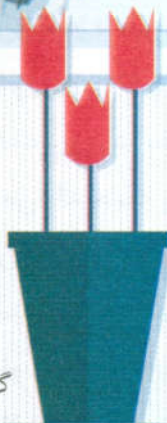
من مامانم رو می‌خوام

درباره زندگی نوجوان شهید بهنام محمدی

است.» به مادرش گفته بود «می‌خواهم طوری باشم که در آینده سراسر ایران مرا به خوبی یاد کنند و یک قهرمان ملی باشم.»

همه کار می‌کرد. اسلحه دست می‌گرفت و می‌جنگید. بمباران که می‌شد به مجروحان می‌رسید. برای مردم هر کاری که از دست‌های کوچکش برمی‌آمد انجام می‌داد. اصلاً مانده بود خرمشهر برای همین. می‌خواست بینی دشمن را به خاک بمالد. یک‌بار که برای شناسایی رفته بود، اسیر عراقی‌ها شده بود. باور نمی‌کردند این بچه در حال عملیات شناسایی باشد. گذاشته بودند بروند اما قبلاً یک سیلی محکم به او زده بودند. وقتی برگشت دستش را گرفته بود روی صورتش تا جای سیلی را کسی نبیند. بغض کرده بود اما ته دلش خوشحال بود. جای عراقی‌ها را فهمیده بود!

جنگیدن و استفاده از اسلحه را خیلی زود یاد گرفت هرچند فرماندهان به این راحتی اجازه نمی‌دادند وارد میدان جنگ بشود. هر وقت اسلحه ژ-۳ روی دوشش می‌انداخت، نوک اسلحه روی زمین ساییده می‌شد. گاهی آن قدر نارنجک و فشنگ به خود آویزان می‌کرد که به سختی



فقط ۱۳ سال داشت، اما ظاهرش از این هم کمتر نشان می‌داد. راه می‌افتاد تو ی کوچه‌های خرمشهر برای شناسایی. اطلاعاتی که از محل سربازان عراقی به دست آورده بود واقعاً به کار فرماندهان می‌آمد. کسی مجبورش نکرده بود. حتی با این کارش مخالفت می‌شد. خطر داشت، اما بهنام گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود. چابک و پرتازی بود و نمی‌توانست یک‌جا آرام بنشیند. اگر به تور عراقی‌ها می‌افتاد، می‌زد زیر گریه و می‌گفت «من دنبال مامانم می‌گردم، مامانم رو می‌خوام.» عراقی‌ها هم ولش می‌کردند. راست می‌گفت. بهنام مامانش را می‌خواست. او فرزند خرمشهر بود!

به مادرش گفته بود «من می‌مانم. من می‌خواهم شهید بشوم، ولی شما بروید. می‌ترسم دشمن، خرمشهر را بگیرد و شما اسیر بشوید.» بعضی‌ها می‌گویند مادرش طاقت نیاورده بود و او را با زور همراه خانواده برده بود ولی بهنام فرار کرد و برگشت خرمشهر. هم‌زمانش می‌گویند «هر بار او را به

می‌توانست راه برود. یک بچه خرمشهری شجاع بود اما این کارهایش برای این نبود که خودش را در چشم دیگران بزرگ نشان بدهد. می‌گفت: نمی‌گذاریم امام

بهانه‌ای از خرمشهر بیرون می‌فرستادیم تا سالم بماند، باز غافل که می‌شدیم، می‌دیدیم به خرمشهر برگشته و در مسجد جامع مشغول کمک

تنها بماند و خدای ناکرده احساس تنهایی بکند. برای امام می جنگید.

جثه‌ای کوچک و استخوانی داشت اما تا دلت بخواهد فرزند بود و البته مثل بقیه هم سن و سالانش بازیگوش. کشتی می گرفت. گاهی که اوضاع بر وفق مرادش نبود به تنهایی سالن کشتی را به هم می ریخت! زمان انقلاب فقط ده سال داشت ولی راه می افتاد توی خیابان‌ها اعلامیه پخش می کرد. گاهی هم با تیر و کمان می افتاد به جان سربازها. پدرش می گفت: بچه! این کارها به سن تو نیامده، یه وقت می گیرنت! می گفت: چشم. ولی فردایش مشغول شعار نوشتن روی دیوارها بود «یا مرگ یا خمینی» امام را خیلی دوست داشت.

یک دفعه توی همان گشت و گذارهایش یک اسلحه را از عراقی‌ها به غنیمت گرفته بود و با همان اسلحه، هفت عراقی را اسیر کرده بود. وقتی اسیرها را تحویل داد، گفتند باید اسلحه را تحویل بدهی. می گفت به شرطی اسلحه را می دهم که حداقل یک نارنجک به من بدهید. آن قدر اصرار کرد تا نارنجک را گرفت. یک روز برای نگهبانی داوطلب شده بود. فرماندهش گفت «یادت باشه به تو اسلحه نمی دهیم‌ها!» بهنام هم ابرو بالا انداخت و گفت «ندهید. خودم نارنجک دارم!» با همان نارنجک دخل یک جاسوس نفوذی را آورد!

تابستان‌ها می رفت مکانیکی، در تعمیرگاه از زیر کار در نمی رفت، وقتش را هم تلف نمی کرد. خوب به دست‌های استادکار نگاه می کرد تا یاد بگیرد. وقتی عراقی‌ها به خرمشهر حمله کردند، به مدافعان شهر پیوست. حالا به دست‌های رزمنده‌ها نگاه می کرد تا کار با اسلحه را یاد بگیرد. مهم نبود که بقیه چه کار می کنند، هر کاری از دستش برمی آمد انجام می داد. بارها زیر رگبار گلوله، رزمنده‌ها بهنام را می دیدند که مثل موشک از راه

وصیت کرده بود:

پیام من به پدر و مادرها این است که بچه‌های خود را لوس و نر بار نیاورید از بچه‌ها می‌خواهم امام را تنها نگذارند و خدا را فراموش نکنند. به خدا توکل کنند. پدر و مادرها فرزندان خود را اهل مبارزه و جهاد در راه خدا بار بیاورید....

می‌رسید با قمقمه‌های آب. همه داد می‌زدند «بچه! الان تیر می‌خوری... این جا چه کار می‌کنی؟» بهنام انگار نمی‌شنید؛ آب را تا کنار لب هر کدام از مجروحان بالا می‌برد تا گلوئی تازه کنند.

با وجود مقاومت مردم و مبارزان، حلقه محاصره خرمشهر تنگ‌تر می‌شد و آتش خمپاره‌ها شدت می‌گرفت. ۲۸ مهر سال ۱۳۵۹ بود. درگیری‌ها به اوج رسیده بود و صدای تیراندازی قطع نمی‌شد. بهنام خودش را به مدرسه امیرمعزی در خیابان آرش رساند و مثل یک رزمنده کهنه کار مشغول جنگیدن و امدادرسانی به مجروحان شد. همه می‌دانستند که چیزی نمانده شهر سقوط کند، اما وقتی نگاهشان به بهنام می‌افتاد ناامیدی را از یاد می‌بردند. امید در چشمان بهنام موج می‌زد حتی وقتی که چند لحظه بعد غرق در خون گوشه‌ای افتاده بود.

...

یکی از مدافعان آن روز خرمشهر تعریف می‌کند: یک روز که برای عیادت دوستی مجروح به تهران آمدم، از پله‌های بیمارستان مصطفی خمینی، در خیابان طالقانی که بالا می‌رفتم، در طبقه دوم، دیدن یک عکس مرا متوقف کرد و قدرت بالا رفتن را از من گرفت! چهره آشنایی که درون طرح یک نارنجک به تابلو نصب شده بود و زیر آن نوشته بود «بهنام محمدی، نوجوان سیزده‌ساله خرمشهری که در زادگاهش ماند و تا آخرین نفس

مقاومت کرد و شهرش را ترک نکرد.»

به آرزویش رسیده بود؛ او حالا یک قهرمان ملی بود!

اگر به شهرستان مسجدسلیمان رفتید حتماً به مزار او در ابتدای شهر سری بزنید....